



النگوهای بی بی

-ای بند تو دلت بریدا! کجا گذاشتی النگوامو؟! صدای داد و بیداد بی بی از تنور خانه بلند شد. لحاف را کشیدم روی سرم چشم‌هایم را بستم و با دست گوش‌هایم را گرفتم. در خانه باز شد و محکم کوبیده شد به هم. صدای مادر و بی بی و محسن در هم می آمد. خودم را بیش تر کشیدم زیر کرسی. چند دقیقه بعد دوباره در خانه باز شد و کوبیده شد به هم و صدای فریادهای نامفهوم محسن خانه را پر کرد و پشت سرش قربان صدقه‌های مادر شروع شد. همه را با چشم بسته و زیر لحاف کرسی می شنیدم که لگد محکمی خورد به بالشت زیر سرم. محسن بود. -چته؟ برا چی این جوری می کنی‌ها؟ شیرین عقل خل و چل!

لگد دوم را محکم تر زد.

-شیطونه می گه همچین بزمن زیر گوشش....

-سعید! نزنیش.

-معلوم نیس چش شده؟ اومده بالا سرم

هی لگد می زنه!

-بی بی دعواش کرده... ناراحته!

به من چه؟

محسن لگد سوم را کوبید توی پهلویم.

درد مثل شلاق پیچید توی شکمم. از جا پریدم و محکم خواباندم توی گوشش.

-لندهور چل! هرچی هیچی نمی گم

بدترش می کنی؟

محسن خواست یقه‌ام را بگیرد که مادر

دستش را کشید.

-خدا منو مرگ بده راحت شم از دست تون.

با این حرف مادر دوباره خزیدم زیر کرسی و

لحاف را کشیدم روی سرم.

-سعید بی بی! النگوای منو ندیدی؟

خودم را زدم به نشنیدن. تاپ تاپ قلبم زیرلحاف

می پیچید. فکر کردم نکند بی بی هم بشنود.

-سعید! خوابیدی؟ گفتم النگوامو ندیدی؟

سرم را بیرون آوردم و صدایم را خواب آلو کردم.

- باز گم شون کردی؟ خوب برا چی درشون می آری؟

- آتیش تنور داغ شون می کرد، درشان آوردم گذاشتم

تو سینی، حالا نیستن. می گم محسن گم شون کرده

مادرت ناراحت می شه.

-از کجا می دونی محسن برشون داشته؟

-آخه غیر محسن کسی تو تنور خونه نبود که!

جای النگوها مثل دو تا حلقه‌ی سفید دور

ساعد بی بی مانده بود. بقیه‌ی دستش

تا آرنج آفتاب سوخته و ترک

ترک بود. مثل صحرا وقت

می کرد و می چپاند توی دهان گشادش چشم غره می رفت و دماغش را چین می انداخت.

اشتهایم کور شد و بلند شدم بروم که محسن با مشت کوبید زیر

دلم. مچاله شدم. جیغ و داد بی بی و مادر با هم بلند شد.

-چشه این زبون بسته‌ی زبون نفهم؟

- نمی دونم والله از شانس منه! از دیروز هی لنگ و لگد می ندازه

برا سعید.

با دردی که پیچیده بود توی دلم دوباره رفتم زیر کرسی و سرم

را کردم زیر لحاف که مادر صدایم کرد.

-محسن مدرسه نمی ری؟

- نه! حالم خوب نی....

یک دفعه بغض کردم و نتوانستم حرفم را تمام کنم. به جای

زیر لب به ابوطالب و مینی بوس قراضه‌اش لعنت فرستادم که

اگر سه چهار دقیقه بیش تر صبر کرده بود این همه بلا سر من

نمی آمد.

نیم ساعت بعد محسن آمد بالای سرم. فکر کردم الان است که

بزند، ولی به جای گوشه‌ی لحاف را کنار زد و نشست پیشم و

ساکت نگاهم کرد. از خجالت سرخ شدم.

-به خدا من نمی خواستم این طوری بشه. نمی دونی دیروز

چقد بدبختی کشیدم. آخه آقا حمزه‌ای ده دقه بیش تر

نگرمون داشت منم تا رسیدم سر خط مش ابوطالب راه

افتاده بود. هرچی دنبالش دویدم و سوت زدم فایده نداشت.

یه ساعت موندم تو سرما تا پسر مش ماشالله رسید سوام

کرد رسوندم خونه. اونوقت دیدم النگوای بی بی دست تونه،

بی بیم نیست. شیطون رفت زیر جلد. فکر کردم برشون دارم

بفروشم شون با پولش یه موتور ۱۲۵ یخرم بنذارم زیر پام که

لنگ این مینی بوس قراضه‌ی ابوطالب نباشم. حالام می رم

النگوا رو از لای کتابام بر می دارم می دم بی بی.

محسن که ساکت گوش می کرد بلند شد رفت سراغ کتاب‌هایم

که توی طاقچه بود. النگوها را پیدا کرد و رفت بیرون. پا شدم

رفتم پشت پنجره. بی بی توی حیاط برای مرغ و خروس‌ها دانه

می پاشید. محسن رفت جلو و النگوها را گرفت طرف بی بی.

بی بی از توی حیاط نگاهم کرد و گفت:

- سعید! دیدی گفتم محسن برشون داشته!

بی بی تابستان. تا شب ماندم زیر کرسی.

-باز تشکچه مشمایی انداختی زیرش که؟

-چه کار کنم! اگه شب جاشو خیس کنه همه زندگیم

نجس می شه.

سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم. بابا توی چهارچوب در

با آستین‌های بالا زده ایستاده بود و می گفت:

چی شده باز؟

-هیچی! النگوای بی بی گم شده، بی بی هم محسن رو

دعوا کرده که تو برداشتی.

-ای خدا! آخه چی کم می شد از دستگهت اگه این قد

و قواره نردبون رو که به این بچه می دادی، یه ارزن عقل

هم می داشتی تو سرش.

با این حرف بابا مادر وسط انگشت شصت و سبابه‌اش

را گاز گرفت و سه بار استغفرالله گفت و فوت کرد دور

اتاق.

-دست نماز گرفتی و ایسادی بالا سرم کفر می گی؟

بابا نگاهش را دور اتاق چرخاند. خواستم بروم زیر لحاف

تا من را نبیند که دید.

-این چشه صب تا حالا خوابیده زیر کرسی؟

-سرما خورده! به ماشین ابوطالب نرسیده. مونده سر خط

تو سرما. دست آخر نشسته ترک پسر مش...

-الله اکبر!

بابا منتظر تمام شدن حرف مادر مانده بود و قامت

نمازش را بسته بود.

صبح با سر و صدای شکمم از خواب بیدار شدم. تند

دست و رو شستم و با اشتها نشستم کنار سفره که

چشمم افتاد به جای النگوهای بی بی روی دستش.

اشتهایم کور شد. بی بی هنوز با محسن قهر بود و

نگاهش نمی کرد به جایم محسن چشم از من بر

نمی داشت. همین طور که لقمه‌های بزرگ درست